



# The Haunted

邪  
崇

# تسخیر شده

نویسنده: دایوان زی

نام دیگر: Evil

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

این کتاب دارای ۸۵ فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق شین!

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

به حمایت از ما در برابر دزدهای اینستاگرامی و تلگرامی ادامه  
بدین!

نزارین این افراد کلاهبردار کارای ما رو کپی یا چایب و پخش کنن  
... از داستان های محبوبتون حمایت کنین... کارهای ما رو فقط  
برای خودتون بخرید و به هیچ کس دیگه ای ندین. میتونین  
لینک خرید رو به دوستانون بدین.

**لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس**

**ها اون رو دریافت کنید.**

**myanim.es.irسایت**

**myAnimes@**

**شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!**

**این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا**

**انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید!**

**خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!**





## فصل بیست و هشت : راهی شدن

تانگ پیر گفت: «زیبایی باعث دردسره—اون یه هیولا در لباس مبدله. تو نمیدونی چی در زیر اون زیبایی انتظارت رو میکشه. چرا میخوای بزاری زندگیت رو بگیره!؟»

چی یان سرش را تکان داد. ظاهر کنونی ییه بینگجی دقیقا مانند پیش از مرگش بود. اینطور نبود که بتواند به شکل روباه شیطانی در بیاید و او را اغوا کند. درباره گرفتن جانش هم ... ییه بینگجی گفته بود به او آسیبی نمیزند.

چی یان میدانست هر انسانی میتواند از حرفهای خود برگردد چه برسد به یک شبیح سرگردان ولی هنوز هم میخواست او را باور کند.

میان آندو یکی تنها میتواند برای وضعیتشان افسوس بخورد درحالیکه دیگری به شکلی مصمم قدم در راهی غلط انداخته بود. هرچند چی یان هنوز از آقای تانگ سپاسگزار بود که میخواست جانش را نجات بدهد ولی در انتها آنان تنها میتوانند مسیرهای مختلفی را پیش بگیرند.

هرچند چه کسی فکرش را میکرد تانگ گوانگ یوان سه روز بعد برگردد؟!



او آهی کشید و گفت: «اگه هنوزم سعی داری در راه اشتباه قدم بزاری من افکار خودم رو بهت تحمیل نمیکنم. این آدرس پیشت باشه، اینجا آدرس مدرسه ماست. معمولاً مخفی نگهش میداریم. انرژی شیطانی بدنت رو مورد حمله قرار داده من می ترسم بعد از تناسخ دوباره هم این انرژی تاریک باهات بمونه و دوباره اون چیزها رو به خودت جذب کنی ... اینطوری در تمام سالهای عمرت برای کسانی که اطراف هستن بدبختی میاری ... قدرت من محدوده حتی برای این هم نمیتونم کمکت کنم ولی اگه وقت کردی به مدرسه ما بیا تا از این هاله بدبختی خلاص شی.»

چی یان شدیداً می ترسید که دیگران را با خودش به فلاکت بکشد. او با بنیه ای ضعیف متولد شده بود که امواج اشباح را جذب میکرد همین الان بیه بینگجی به تنهایی جایگزین آن موج اشباح شده بود. او خیلی نگران جوهره ای که ممکن بود زندگی بعدیش را تحت تاثیر قرار بدهد نبود هرچند میترسید سبک زندگیش برای دیگران بدبیاری بیاورد.

آدرسی که تانگ پیر به او داد خیلی دور نبود و در استان همسایه قرار داشت ولی شاید بسختی میشد مکانش را یافت زیرا در مکانی کوهستانی قرار گرفته بود. در هر صورت سفرش بیشتر از سه روز طول نمیکشید.

وقتی به خانه برگشت موضوع را به بینگجی گفت. در نهایت شگفتی او مخالفتی نکرد و گفت: «چرا نمیری؟! منم باهات میام.»

چی یان تصمیم گرفت آخر هفته را برنامه ریزی کند و دوشنبه را برای این سفر مرخصی بگیرد. وقتی بلیت ها را درخواست میداد تردید داشت آیا باید برای بیه یینگجی هم بلیت میخرید یا نه؟ اگر نمیخرید احساس گناه میکرد و یینگجی هم نمیتوانست جایی بنشیند اگر اینکار را هم میکرد ممکن بود بقیه فکر کنند صندی خالیست. بعلاوه اگر آنجا شلوغ بود و کسی روی صندلی می نشست باز هم بیه یینگجی نمیتوانست بنشیند.

ضمناً این کمی عجیب بود که او را همراه خود ببرد تا از هاله شوم خود خلاص شود. پس خسته شد از یینگجی پرسید: « یینگجی، میشه خونه بمونی؟ من خاکسترها رو همراهم دارم پس همه چی امنه.»

هرچند ارباب بیه سوم اصلاً موافق نبود. پس این مساله را موقتاً کناری انداختند. چی یان هم میخواست کمی وقت بگذرد تا تصمیم بگیرند اما چند روز بعد، همکارش شیائو وانگ شدیداً سرما خورد و بستری شد. همکار پروژه جدیدش، خانم ژولی از پله ها افتاده و پایش آسیب دید.

چند روز قبل هم او برادر لیو و پسرش را بعد از کار دید تنها چند کلمه با آن کودک حرف زد. امروز شنید که برادر لیو در حال تاسف خوردن و زاری برای پسرش بود که در امتحاناتش افتاده آنها چه خاکی باید به سرشان میریختند اگر این بچه نمیتوانست مقطع ابتدایی را هم قبول شود؟

چی یان کمی نگران شد، آیا بد اقبالی او به این مردم سرایت کرده و آنان را

تحت تاثیر قرار داده بود؟

آخرین حرکت تماسی از طرف داییش بود . فهمید داییش چند وقت پیش سر کار فشار خونش بالا رفته و بیهوش شده است. چی یان باور داشت که داییش مردی با هیكلی قوی و سلامت است جوری که هیچ وقت نیاز به استراحت هم نداشت.

بستری شدن برای او امری غیر طبیعی محسوب میشد. پشت تلفن دومینگ چینگ به او گفت مساله خاصی نبوده و از بیمارستان مرخص شده است پس دلیلی نداشت چی یان نگران شود. هرچند چی یان ناخود آگاه به این موضوع فکر میکرد او و داییش در سال چند باری همدیگر را میدیدند اما پیوند خونی داشتند — پس ممکن بود بد اقبالیش روی داییش هم تاثیر گذاشته باشد؟

حجم کار هفتگی شان خیلی زیاد نبود پس جمعه را مرخصی گرفت و آماده شد تا به دیدن مدرسه آقای تانگ بروند.

در پایان تصمیم گرفت خودش رانندگی کند هرچند این کار خسته اش میکرد ولی راحت تر بود و ییه بینگجی هم جایی برای نشستن داشت.

برای داشتن زمان مفید تر چی یان عصر پنج شنبه براه افتاد. بایستی ساعت ۱۱ شب میرسیدند. شب را استراحت میکردند و روز دوم میتوانند آنجا را پیدا کنند. ییه بینگجی نمیتوانست تحمل کند که او تمام مسیر را مجبور باشد رانندگی کند پس وقتی شب شد گفت: «یه کم استراحت کن. من جات رانندگی میکنم.»



چی یان با سوءظن گفت: «مگه نگفته بودی نمیتونی رانند گی کنی!؟»

بیه بینگجی با صدایی از روی تعجب گفت: «/وووووه! من گواهینامه ندارم ماشین رو که میتونم برونم!»

چی یان به احتمال دیده شدن توسط رانندگان فکر میکرد و این موضوع بار روانی زیادی روی دوشش می گذاشت. شدیداً تحت تاثیر قرار گرفته بود ولی محبت ارباب بیه جوان را رد کرد.

اینکه یک اتاق دو نفره رزرو کرده باشی و بعد تنها بیرون بروی عجیب است. موقع شب، در مسافرخانه، چی یان یک تخت شاهانه درخواست داد. بیه بینگجی دنبالش به اتاق آمده و آنجا را نگاه کرد روی تخت نشست، بالشها را جمع کرد و به سمت وسط تخت رفت بنظر میرسید از آماده سازی ها کاملاً رضایت دارد.

پس از استراحت شبانه صبح بیدار شدند. غذا خوردند و جی پی اس را راه انداختند و به سمت آدرسی که آقای تانگ به آنها داده بود رفتند. آنها برای نیمی از روز در بزرگراه "پانشان" حرکت کردند. در انتهای جاده ماشین به یک دهکده رسید. بقیه مسیر را باید پیاده طی میکردند. روستاییانی که آدرس را از آنان می پرسیدند همه کوهستان را نشان میدادند. آنها به چی یان گفتند پس از ۳۰ دقیقه پیاده روی به یک معبد تائویی بزرگ خواهد رسید حتی مسیر را هم نشان دادند.

تانگ پیر یک توضیح کلی درباره مدرسه شان به او داده بود. آنها در میان تائویسم رشد میکردند ولی عمده تمرکزشان روی هنرهای بین و یانگ بود.

بهمین دلیل نمیشد آنها را راهبان جنگجو دانست ولی درعین حال فراتر متخصص های این هنرها بودند. هنوز ساعت ۳ عصر نشده بود که چی یان توانست مقصدشان را ببیند.

مدرسه تانگ پیر شاخه ای جدا از تعلیمات دائویی بود ولی احساس و سبک رهبانگاه آنان شباهت زیادی به معابد دائو داشت. روستاییان همه آنجا را معبد دائو میخواندند. مکان به سبک معماری هوئی<sup>۱</sup> درست شده و سقفی با کاشی های آبی و دیوارهای سفید داشت و زیبا بنظر میرسید.

دروازه های بزرگ جلوییش کاملاً بسته نبودند ولی چی یان به نرمی در زد و منتظر ماند تا کسی بیاید. با استفاده از این فرصت او رو به ییه یینگجی گفت: «یینگجی، همینجا منتظرم بمون اگه دنبالم بیای ممکنه کسی بفهمه اونوقت چی؟!»

وقتی بیشتر به آن فکر کرد هنوز ناآرام بود بعد به جنگلی کوچک در همان حوالی اشاره کرد: «بهتر نیست اونجا قایم بشی؟ اون درختا پر از انرژی یین هستن ... چرا اونجا منتظرم نیمونی؟!»

ییه یینگجی نگاهی به او انداخته و خندید. براه افتاد و به سمت درختها رفت. لبخند زد و گفت: «باشه قول میدم این آدما منو گیر نندازن.»

<sup>1</sup> [https://www.google.com/search?q=Hui-style+architecture&tbm=isch&ved=2ahUKEwj6xMb-24DyAhVHeRoKHAsARwQ2-cCegQIABAA&oq=Hui-style+architecture&gs\\_lcp=CgNpbWcQDDIECAAQHjoCCABQhavDAVj1zsMBYKPZwwFoAHAAeACAAZEEiAH8BZIBBzltMS41LTGYAQGgAQGgAQtn3Mtd2l6LWltZ8ABAQ&scient=img&ei=Dqi-YPqFCMfyaaClhOAB&bih=625&biw=1360](https://www.google.com/search?q=Hui-style+architecture&tbm=isch&ved=2ahUKEwj6xMb-24DyAhVHeRoKHAsARwQ2-cCegQIABAA&oq=Hui-style+architecture&gs_lcp=CgNpbWcQDDIECAAQHjoCCABQhavDAVj1zsMBYKPZwwFoAHAAeACAAZEEiAH8BZIBBzltMS41LTGYAQGgAQGgAQtn3Mtd2l6LWltZ8ABAQ&scient=img&ei=Dqi-YPqFCMfyaaClhOAB&bih=625&biw=1360)

پس از دقایقی صدای قدمهایی شنیده شد یک مرد میانسال درحالیکه لباس سنتی آبی تیره ای پوشیده بود دروازه را باز کرد. وقتی چی یان را دید در چهره اش حیرت و شگفتی موج گرفت.

چی یان سریع توضیح داد: «آقای تانگ گوانگ یوان منو معرفی کردن اینجا... اون گفت من با هاله شر پوشیده شدم و اینجا یه راهی هست که بشه منو از این هاله رها کرد.»

رنگی از احساس به چهره مرد برگشت چند باری سرش را تکان داد: «عموی ارشد قبلا این موضوع رو گفته بودن ... لطفا بفرمایین داخل، بفرمایین.» همانطور که حرف میزد چی یان را به داخل دعوت کرد.

دورازه ها آرام پشت سرشان بسته شده و درها مهر شدند.

با شنیدن سخنان مرد میانسال، چی یان فهمید تانگ گوانگ یوان هم در راه بازگشت است. مرد میانسال برای ۱۰ دقیقه همراه او راه رفت تا اینکه به یک تالار رسیدند. برایش چای آوردند و گفتند مدتی استراحت کند. مرد گفت باید ارشدهایش را باخبر کند.

پس وقتی سخنانش به اتمام رسیدند چرخید و رفت و پشت سر خود در را بست. چی یان داخل تالار نشسته و وقی حوصله اش سر رفت با گوشی خود بازی میکرد. این ناحیه از منطقه شهری خیلی دور بود پس خطوط سیگنال نداشتند — یک لحظه وصل بودند و یک لحظه قطع میشدند. حتی با اینکه اغلب سیگنالها

ضعیف بودند—امکان برقراری تماس یا رفتن به اینترنت وجود نداشت. پس او با بازی های معمولی گوشی خودش را سرگرم میکرد.

تقریباً سه مرحله از بازی را طی کرد و ۱۵ دقیقه گذشته بود ولی کسی نیامد. الان شارژ باتری موبایلش به ۵۰ درصد رسیده بود. چی یان احساس بی قراری میکرد همینکه خواست گوشی را کنار بگذارد و بیرون را تماشا کند یک اعلان جدید گرفت—

ییه چیان سوم<sup>۲</sup>—< «زودباش از اونجا بیا بیرون!!!»

او جرات نداشت بگذارد ییه بینگجی بفمد که چی یان در گوشیش چنین نامی به او داده است.

قبلاً برخی از همکارانش تصادفاً نام گیرنده پیام های او را دیده بودند و اکثرشان میگفتند: «شیائو چی، این اسم عشقته؟ عجب اسم خفنی!!!!»

چی یان هم بی توجه به آنچه در دلش میگذشت جواب میداد: «بله!»

وقتی چی یان این کلمات را دید رنگ از صورتش پرید. قلبش به تپش افتاد. احساس بدی داشت. یعنی امکان داشت ییه بینگجی لو رفته باشد؟ آنها میخواستند به او آسیب بزنند؟ یا نکند اتفاق دیگری افتاده بود؟

او برخاست و سعی کرد آنجا را ترک کند. وقتی دستش را به سمت در برد، کی

---

<sup>۲</sup> آگه یادتون باشه بینگجی بهش گفت من میشم شیائو چیانت ... الان این لقبشه!!!! ©



باز شده و دوباره محکم بسته شد. هر قدرت تلاش میکرد نمیتوانست در را باز کند یا هلش بدهد اصلا از جایش تکان نمیخورد.

او شدیداً مصمم بود و با قدرت به در لگد میزد اما بنظر میرسید این در چوبی نازک تبدیل به ورقه های آهنین شده اصلاً حرکت نمیکرد. او گیر افتاده بود احساس بدش همینطور شدت میگرفت. ناگهان بدنش یخ بست. کمرش را به در چسبانده درحالیکه به خود می لرزید برای یینگجی پیام فرستاد:

« یینگجی نمیتونم بیام بیرون.»

نمیدانست آیا یینگجی میتواندست این پیام را ببیند یا خیر....

در تمام این مدت ییه یینگجی شدیداً از ماندن درون جنگل خسته و کسل شده بود. بعد متوجه شد ارتباطش با چی یان از بین رفته است. چی یان خاکسترهایش را به گردن آویخته بود پس بنظر میرسید چیزی با زور ارتباط میان آندو را از هم گسیخته است.

او از قبل حدس میزد شاید این یک حقه باشد اما اگر او نقشه را دنبال نمیکرد آن شخص همچنان به آزار دادنشان ادامه میداد. دلش نمیخواست آنها چی یان را اذیت کنند.

چقدر آزار دهنده بود.

بهمین دلیل بود که در زندگی روزانه شان بصورت مخفیانه کار میکرد و چیزی به او نمیگفت. باید زودتر از اینها می آمد و به اینجا رسیدگی میکرد. همانطور که انتظارش میرفت...

انسانها موجودات عجولی بودند. درست مانند قد و قواره شان عمرشان هم کوتاه بود. در سکوت آنها را مسخره میکرد انگار از یاد برده بود که زمانی او نیز انسان بوده است.

او به آرامی گوشی که چی یان برایش خریده بود را درآورد. تنها در این موقع بود که مقداری ملایمت در چهره اش آشکار شد. پیامی فرستاد به او گفت بیرون بیاید و بعد آرام منتظر ماند.

« بینگجی نمیتونم پیام بیرون.»

آنها کاری با چی یان کرده بودند. بیه بینگجی سرش را کج کرد. به تماشای میدان جنگ روبروی خود ایستاد که حالا شبیه ساختمانی بزرگ و خوش منظر بنظر میرسید ...

خیلی معمولی تلفن خود را برداشت و شماره ای عمومی را گرفت. او با پلیس تماس برقرار کرد.

یادداشت نویسنده:

همگی به بینگجی ایمان داشته باشیدددددد!!!!!!